

هاروڪي موراڪامي

يورث دوم به نانوایي¹

برگردان: محمد شفيعي

من هنوز مطمئن نیستم که آیا انتخاب درستی کرده ام که پیش همسرم مورد یورث به نانوایي را بازگو کرده ام یا نه. اما ممکن است که درست یا غلط بودن مطرح نباشد. چه که انتخاب غلط می تواند منجر به نتایج درست بشود و یا برعکس. به هر حال من به خود قبولانده ام که در حقیقت ما هرگز چیزی را انتخاب نمی کنیم بلکه این چیز ها هستند که خود اتفاق می افتند و یا اتفاق نمی افتند.

اگر این جوری به مسئله نگاه شود من به طور تصادفی مورد یورث به نانوایي را به همسرم گفتم. برنامه ای هم نداشتم که در مورد آن صحبت کنم و آن را فراموش کرده بودم. از طرفی از آن دسته مطالب پیش و پا افتاده هم نبود که چون صحبتش پیش آمد بازگو شود.

يك احساس گرسنگي غير قابل تحمل بود که باز آن را به یادم آورد. این احساس درست قبل از ساعت دو صبح به من دست داد. بعد از يك شام سبک در ساعت شش و خزیدن به درون رختخوابمان در ساعت نه و نیم و به خواب رفتن ، بنا به هر علتی هر دویمان به طور همزمان از خواب پریدیم. دقایقی بعد، احساس گرسنگی مثل گردبادی به وجودمان چنگ زد. در داخل یخچالمان هم حتی يك قلم چیزی که بتوان اسمش را غذا گذاشت نبود. يك شیشه سس سالاد، شش تا قوطی آبجو، دو تا پیاز قاچ شده، يك قالب کره و يك جعبه بو گیر یخچال.

با پشت سر گذاشتن فقط دو هفته از زندگی زناشویی سواي هر چیز دیگری تازه ما می بایستی به يك تفاهم متقابل درمورد قاعده و رفتار رژیم غذایی مان می پرداختیم.

در آن موقع من در يك دفتر حقوقي و همسرم هم در مدرسه عالي طراحي كار مي كرد. در آن زمان من بيست و هشت يا بيست و نه سال ، چرا نمي توانم بخاطر بياورم كه دقيقا در چه سالي ازدواج کرده ام؟ و او هم دو سال و هشت ماه از من جوان تر بود و خريد خواروبار آخرين چيزي بود كه به ذهنمان خطور مي كرد.

هر دو گرسنه تر از آن بوديم كه به خواب برويم و دراز كشيدن هم آزارمان مي داد. از طرفي گرسنگي فرصت هر كار مفيدي را از من گرفته بود. از رختخواب بيرون آمده و هر دو به سمت آشپزخانه ، و در پايان هم در دو طرف ميز آشپزخانه در مقابل هم قرار گرفتيم.

با اميد به پيدا كردن غذا هر دو به نوبت دريخچال را باز کرده و هر بار داخل آن را جستجو کرده ولي صرفنظر از اينكه براي چندمين بار ، باز محتويات آن تغيير ي نمي كرد. آبجو ، پياز ، كره ، سس سالاد و بوگير يخچال. مي شد كه آن دو تا پياز را در كره سرخ كرد ، ولي به هر حال آنقدر نبود كه گرسنگي مفرط و معده هاي خالي ما را پر كند. پياز را مي بايد با غذاهاي ديگر خورد و چيزي نيست كه گرسنگي را بر طرف كند.

" آيا مادام دوست دارند سس سالاد كه در بو گير يخچال سرخ شده ميل فرمايند؟ "

انتظار داشتم كه همسرم ، شوخي مرا نادیده بگیرد، و او اين كار را كرد. گفتم " بيا سوار ماشين بشيم و دنبال يك رستوران كه تمام شب را باز باشد بگرديم " و اضافه كردم " بايستي در بزرگراه يكي باشد. "

پيشنهادم را رد كرد و گفت: " بنا نبود كه ما بعد از نيمه شب براي شام بيرون بريم . " ، اين جور او امل بود.

نفسي كشيده و گفتم : " راست ميگي. "

از آن به بعد هرگاه همسرم عقیده (يا نظري) را ابراز مي كرد در ذهن من طنين يك الهام تداعي مي شد. شايد اين آنچه باشد كه براي آن هايي كه تازه ازدواج کرده اند ، پيش مي آيد. نمي دانم. وقتي اين را به من گفت اين فكر به سرم زد كه اين بايستي يك گرسنگي مخصوص باشد كه فقط با رفتن به يك رستوران شبانه روزي در يك بزرگراه برطرف نمي شد .

يك گرسنگي مخصوص ، و اين چه نوع گرسنگي مي توانست باشد.

مي توانم آنرا اين جا و به صورت تصاوير سينمايي شرح دهم.

يك، من تنها دريك فايق كوچك، شناور در دريايي آرام. دو، به پايين نگاه مي كنم. در آب مي بينم كه نوک يك آتشفشان از كف اقيانوس بيرون زده. سه ، بنظر مي رسد كه نوک آتشفشان خيلي نزديك به سطح آب است ولي چقدر نزديك، نمي توانم بگويم. چهار، علتش اين است كه شفافيت زياد آب باعث شده كه نتوانم عمق واقعي آب را دريابم.

اين تقريباً "يك توصيف دقيق از تصويري است كه در ظرف دو يا سه ثانيه يي بين زماني كه همسرم رفتن به يك رستوران شبانه روزي را رد كرد و من هم با گفتن " راست ميگي " با او موافقت كردم، در ذهن من ايجاد شد. از آنجا كه من زيگموند فرويد نبودم البته كه نمي توانستم اين تصوير را و اينكه مي توانست نشانه چه چيزي باشد تحليل كنم ولي به طور غريزي مي دانستم كه اين يك الهام است. به همين علت بود كه عليرغم گرسنگي فوق العاده زياد بدون هيچ اعتراض و به طور اتوماتيك با نظر او موافقت كردم.

ما تنها كاري كه مي توانستيم انجام داديم. قوطي هاي آبجو را باز كرديم. به هرحال بهتر از خوردن پياز ها بود. او چندان آبجو دوست نداشت. قوطي ها را تقسيم كردم. دو تا براي او و چهار تا براي من. در موقعي كه من يكي از آبجو ها سر مي كشيدم ، همسرم مانند گنجشگي كه در ماه نوامبر به جستجوي دانه باشد تمام كابينت هاي آشپزخانه را از بالا تا پايين گشت. عملاً " فقط پاكتي كه چهار تا شيريني كره اي در ته آن بود پيدا كرد. شيريني هاي كره اي پس مانده را عليرغم نرم و بيات بودنشان، تا آخرين ذراتش خورديم.

فايده اي نداشت. با اين گرسنگي ما كه به اندازه شبه جزيره سينا بزرگ و بي حد و مرز بود اين شيريني ها و آبجو بي اثر بود.

زمان از ميان تاريخي مثل وزنه اي سربي كه در شكم ماهي رخنه مي كند مي گذشت. نوشته هاي روي قوطي هاي آبجو را خواندم. به ساعت خيره شدم. به در يخچال نگاه كردم. روزنامه هاي ديروز را ورق زدم. از لبه كارت پستال استفاده كردم تا خورده هاي شيريني را در روي ميز جمع كنم. همسرم گفت " در تمام طول زندگي ام اينقدر گرسنه نبوده ام ، " فكر مي كنم كه آيا اين ربطتي به ازدواجمان دارد يا نه.

گفتم: "ممکنه و شاید نه"

هنگامي که او به دنبال غذاي بيشتري در آشپزخانه مي گشت، به لبه قايقم تكيه داده و به نوك آتشفشان زير آب نگاه مي کردم. شفافيت آب اقيانوس اطراف قايق احساس در و برهمي در من ايجاد کرد، مثل آنکه صخره اي در درون شکم باز شده باشد. شبیه به يك غار، بدون هيچ درزي و نه راه ورود و خروجي . چيزي مربوط به اين حس عجيب و غريب فقدان ، اين حس واقعيت بي معنایي دنيا، شبیه به ترس فلج کننده اي که در هنگام صعود به بالاترين نقطه يك برج به آدمي دست مي دهد. اين ارتباط بين گرسنگي و ترس از ارتفاع يك کشف جديد براي من بود.

دفعه قبل کدام وقت بود که چنين احساسی به من دست داد. معده ام مثل حالا خالي خالي بود- چه وقتي بود؟... اوه درسته- يادم آمد—

صدای خودم را شنيدم که مي گفت "موقع يورش به نانوایي-"

"يورث به نانوایي؟ راجع به چه چيزي صحبت مي کنی؟"

و اين جور بود که شروع شد.

من يك بار به يك نانوایي يورش بردم. خيلي وقت ها پيش. نانوایي بزرگي نبود. معروف هم نبود. نانی که مي پخت چيزي مخصوصي هم نبود. يکي از همان نانوایي هاي معمولي کوچک که درست در وسط يك بلوک از فروشگاه ها قرار گرفته است. کسي هم که اداره اش مي کرد مرد مسني بود که همه کارهايش را هم خودش انجام مي داد. پختن نان ها را هم در صبح انجام مي داد. وقتي نان ها تماما "فروخته مي شد، فروشگاهش را براي آن روز مي بست.

"اگر مي خواستي به يك نانوایي حمله کنی ، چرا چنين نانوایي کوچکی؟"

"خب لازم نبود که به يك نانوایي بزرگ حمله کنیم. تمام آنچه که مي خواستيم نان بود، نه پول. ما حمله کننده بوديم، دزد نبوديم."

"ما؟ غير از تو چه کسي ديگري بود؟"

"بهترین دوستم در آن زمان ده سال قبل . آنقدر وضع مون خراب بود که حتی نمی تونستیم خمیر دندان هم بخریم. هیچ وقت غذای کافی نمی خوردیم. کارهای نه چندان خوبی را انجام می دادیم که دستمون به غذا برسه. یورش به نانوائی یکی از اون کارها بود."

به من زل زده بود. "منظورت را نمی فهمم . "چشمانش می توانست در جستجوی یک ستاره رنگ باخته در آسمان صبحگاهی باشه. "چرا دنبال کار نگشتی ؟ می تونستی بعد از ساعات کلاس کار کنی . این کار درمقایسه با حمله به یک نانوائی آسون تر بود."

"ما نمی خواستیم کار کنیم، ذهن مون را در این مورد ساخته بودیم ."

"خب، تو الان کار می کنی ، مگر نه ؟"

سرم را تکان دادم و یک مقداری از آبجو را سر کشیدم. سپس چشمانم را مالیدم. یک جورایی اثر آبجو به مغزم رسوخ کرده بود و در آنجا با گرسنگی که چنگ می زد ، در حال کشمکش بود.

گفتم "زمونه تغییر می کنه، آدما تغییر می کنن. بیا بریم بخوابیم بایستی صبح زود بیدار شیم"

"من خوابم نمی آد. می خوام که راجع به یورش به نانوائی برام بگی."

"چیز دندون گیری وجود نداره که راجیش حرف بزنم. نه زد و خوردی، نه هیجانی"

"آیا موفق شدی ؟"

فکر خوابیدن را از سرم بیرون کردم. یک قوطی دیگر آبجو را باز کردم. وقتی توجهش به موضوعی جلب می شود، می بایستی از اول تا آخرش را بداند. خب، اون این طوریه.

ادامه دادم: "خب هم موفقیت آمیز بود و هم نه. ما آنچه که می خواستیم بدست آوردیم. ولی به عنوان یک راهزنی کارمون طبق نقشه پیش نرفت. نانوا قبل از آنکه نون ها را به زور از او بگیریم . خودش اون ها را به ما داد."

"مجانی؟"

سرم را تکان دادم و گفتم " نه دقیقاً"، قسمت سختش اینجاست. نانوا یکی از طرفداران پروپا قرص موسیقی کلاسیک بود. ، وقتی ما به آن جا رسیدیم او مشغول شنیدن یکی از آلبوم های اوتور واگنر بود. بنابر این او با ما معامله ای کرد. اگر ما به تمام صفحه از اول تا آخرش گوش می دادیم، می توانستیم هر مقدار نان بخواهیم با خودمان ببریم. با دوستم در این مورد صحبت کردم و ما به توافق رسیدیم که پیشنهاد نانوا را قبول کنیم. به معنای واقعی کلمه " کار" ما در این مورد کاری انجام نمی دادیم و از طرفی ، به هیچ کس هم آزاری نمی رسید. به همین خاطر کارد ها را در کیف هامون گذاشته و دو تا صندلی را جلو کشیده و شروع کردیم به گوش دادن به پیش درآمد ها ی 2 Tannhauser و Flying Dutchman. "

" و بعد از آن شما ها نون ها را گرفتید؟"

" بله . بیشتر آنچه که او در فروشگاه داشت در داخل کیف هایمان چپانیدیم و به خانه بردیم. اون نون ها برای چهار یا پنج روزمان کافی بود. " جرعه ای دیگر را نوشیدم. خواب آلودگی ام مثل امواج بی صدای یک زمین لرزه زیر دریایی تکانی آرام و طولانی به قایقم می داد.

" البته ماموریت ما موفقیت آمیز بود. ما نونی را که می خواستیم بدست آوردیم. جرمی هم مرتکب نشدیم. این بیشتر شبیه به یک معاوضه بود. ما با صاحب نانوائی به آلبوم واگنر گوش دادیم و او در برگشت، نونی را که می خواستیم به ما داد. از نظر حقوقی اون بیشتر شبیه یک داد و ستد تجاری بود.

" ولی فکر نمی کنی که گوش دادن به آلبوم واگنر خودش یک کاریه؟"

" البته که نه. اگر نانوا از ما خواسته بود که مثلاً " ظرف هایش را بشوییم و یا پنجره هایش را، پیشنهادش را رد می کردیم. اما او نخواست. تمام آنچه که او خواست این بود که آلبوم واگنرش از اول تا آخر گوش کنیم. هیچ کسی پیش بینی این را نکرده بود. منظورم – واگنر؟ انگار نانوا با این کارش ما رو نفرین کرده بود. حالا که فکرش را می کنم ، ما بایستی پیشنهادشو را رد کردیم. می بایستی نانواری با کاردهامون تهدید کرده و بزور آن نون لعنتی را ازش می گرفتیم. سپس دیگر مشکلی نبود."

گفت : " آیا تو بعد از آن مشکلی داشتی؟"

چشمانم را دو باره مالیدم.

"يك جورايي، نه اينكه دقيقاً" بتوني روش انگشت گذاشت. ولي بعد از آن چيزها شروع به تغيير کردند. مثل اينكه اون واقعه نقطه برگشت باشه مثال بزمن، به دانشگاه برگشتم، شروع به کار براي يك دفتر حقوقي کردم و خودمو براي امتحان کانون وکلا آماده کردم و با تو آشنا شدم و ازدواج کردم. از اون به بعد اين کارو هرگز تکرار نکردم. هيچ حمله ديگري به نانوايي اتفاق نيفتاد. "

" همين "

" آره همه اش همين بود." و آخرين آجو را سر کشيدم. حالا تمام شش قوطي تمام شده بود. شش تا بازکن حلقه اي قوطي هاي آجو در داخل زير سيگاري شبيه پولك هاي يك پري دريايي در کنار هم قرار گرفته بود.

البته، اين حقيقت نداشت كه هيچ اتفاقي در نتيجه حمله به نانوايي نيفتاد. چيز هاي فراواني وجود داشتند كه به آساني مي توان روي آنها انگشت گذاشت، اما من در مورد آن ها با او صحبتي نکردم.

" خب، اين دوست تو حالا چكار مي كنه"

" هيچ اطلاعي ندارم. يك چيزي بين مون اتفاق افتاد، يك چيز بي اهميت و ما دور و برپلكيدن يكدیگر رو متوقف كرديم. از اون به بعد او را ندیده ام. نميدونم كه او چكار مي كنه."

براي مدتي حرفي نزد. احتمالاً "حس كرد كه من تمام داستان را برايش بازگو نكرده ام. اما او هم آمادگي آن را نداشت كه در اين مورد بيشتري پافشاري كند.

گفت: "با وجود اين من فكر مي كنم دليل اينكه شما دوستي تون را قطع كرديد همين بود، آيا غير از اين اينه؟ حمله به نانوايي عامل اصلي بود."

" ممكنه همين طور باشه. فكر مي كنم قضيه حادثه از آن بود كه هركدوم از ما درك كرده بوديم. بعد از آن اتفاق ما مدت ها در باره ارتباط بين نون و واگنر صحبت كرديم. مرتب از خودمون مي پرسيديم كه آيا انتخاب مون درست بود. نمي تونستيم تصميمي بگيريم. البته اگه معقولانه به قضيه نگاه بشه، ما انتخاب درستي كرديم. به هيچ كسي آسيبي نرسيد. هر كداميك از ما چيزي كه مي خواست به دست آورد. در

مورد نانوا هنوز هم سر در نیاورده ام چرا این کار را انجام داد. بهر حال او در تبلیغی که می خواست برای واگنر انجام بده موفق شد. و ما هم تونستیم شکم خود را با نون پر کنیم."

"با این اوصاف احساس مون این بود که اشتباه وحشتناکی رو مرتکب شده ایم. و به نحوی این اشتباه سر جایش باقی مونده. لاینحل و سایه تاریکش را روی زندگی ما انداخته بود. برای همینه که کلمه ی "نفرین" رو بکار بردم. واقعیت داره، اون مثل يك نفرین بود."

"فکر می کنی هنوز این نفرین روی تو باشه؟"

من بازکن های حلقه ای را که در زیر سیگاری بود برداشتم و با اون ها دایره آلومینومی به اندازه يك گردبند درست کردم.

"کی میدونه؟ نمی دونم. شرط می بندم که دنیا پر از نفرینه. مشکل می شه گفت که کدوم نفرین موجب می شه که يك چیزی با شکست روبرو بشه."

مستقیم توی چشمانم زل زد و گفت "این درست نیست، اگر راجبش فکر کنی می تونی بگی. و مگر تو خودت شخصا" نفرین رو بشکنی در غیر این صورت اون مثل يك خمیر دندون بهت چسبیده. اون ترا تا دم مرگ زجر می ده. و نه فقط تو، بلکه منو همچنین."

"ترا؟"

"خب حالا من بهترین دوست تو هستم، نیستم؟ برای چیه که هر دومون این قدر احساس گرسنگی می کنیم؟ من هرگز در تموم طول عمرم تا وقتی که با تو ازدواج نکرده بودم حتی يك دفعه هم احساس گرسنگی این چنینی بهم دست نداده بود. فکر نمی کنی که این يك گرسنگی غیر طبیعی یه ؟ نفرینی که روی توست، داره روی من هم کار می کنه."

سرم را تکان دادم. سپس دایره حلقه های در بازکن را بهم زدم و اون ها را دوباره به زیر سیگاری برگردانم. نمی دانستم که آیا او درست می گوید یا نه ولی حس کردم که او در تکاپو نقشه ای است.

احساس گرسنگي قويتر از پيش برگشته و باعث شد كه سرم شديداً درد گرفت. هر دردي در معده ام با يك كابل كلاژ به مركز سرم منتقل مي شد ، انگار درون بدنم به انواع تجهيزات ماشيني پيچيده مجهز شده بود.

نگاه ديگري به آتشفشان زير دريايي ام انداختم. آب زلال تر از قبل بود ، خيلي بيشتري – مگر آنكه با دقت نگاه مي كردي وگرنه وجود آب را حس نمي كردي. احساس مي كردم كه قايق مطلقاً بدون آنكه چيزي آن را نگه دارد در هوا شناور است. مي توانستم هر ماسه ريزي را در عمق ببينم. تنها چيزي كه لازم بود اين بود كه دست دراز كنم و آن ها را لمس كنم.

گفت: " ما فقط دو هفته ست كه با هم زندگي مي كنيم و من براي تموم اين مدت حضور يك موجود نامريي رو حس كرده ام. سپس دست هايش را در حاليكه انگشتانش به هم قفل شده بود روي ميز گذاشت و مستقيماً در چشمانم نگاه كرد و ادامه داد: " البته من تا به حال نمي دونستم كه اون يك نفرينه. اين همه چيز را توضيح ميده. تو يك نفرين شده اي."

پرسيدم: " چه نوع موجود نامريي؟"

" مثل اين پرده ي سنگين كه سال هاست شسته نشده و از سقف آويزونه."

" ممكنه كه يك نفرين نباشه ، شايد اين فقط من باشم." اين را گفتم و لبخندي زدم.

لبخندم را جواب نداد.

" خب، فرض مي كنيم كه تو درست ميگي . فرض كنيم اين يك نفرينه. در موردش چيكار مي تونم بكنم؟"

" به يك نانوايي ديگه حمله كن. همين الان. تنها چاره اش فقط همينه."

" حالا؟"

" بله الان . وقتي كه هنوز گرسنه هستي . مي بايستي آنچه را كه تموم نكرده اي تموم كني."

" ولي الان نيمه شبه، فكر مي كني هيچ نانوايي اين وقت شب باز باشه؟"

" يکي را پيدا مي کنيم ، توکیو شهر بزرگيه ، مي بایستی يك نانوايي تمام وقت يك جايي باز باشه."

سوار کورولاي قدیمی ام شده و در ساعت 2:30 به دنبال يك نانوايي در خیابان هاي توکیو راه افتادیم. حالا هردو در کنار هم . من به فرمان چنگ زده و او در صندلي کنار راننده. هر دویمان مثل عقاب هاي گرسنه در جستجوي شکار خیابان هاي توکیو را در براي پيدا کردن يك نانوايي از زیر نگاهمان مي گذرانديم. در روي صندلي عقب ماشین يك تفنگ اتوماتيك رمینگتون بلند و سخت مثل يك ماهي مرده دراز کشیده بود. فشنگ هاي آن در جيب بادگیر همسرم صدای خشكي راه انداخته بود. در داشبورت ماشین دو تا ماسك اسكي سیاه رنگ داشتیم. حالا چرا همسرم يك تفنگ داشت، عقلم به جايي قد نمي داد. و یا ماسك هاي اسكي هیچيك از ما هرگز اسكي نکرده بود. به هر حال او توضیحي ندادو من هم چیزی نپرسیدم. احساس کردم زندگي زناشویی زندگي غریبي یه.

با وجود اینکه به طور کامل و بي نقصي مجهز شده بودیم ولي نمي توانستیم يك نانوايي تمام وقت را پيدا کنیم . از خیابان هاي خالي Yoyogi3 به Shinjuku و از Yosuya به Akasaka و همین طور Ayama، Hiroo ، Roppongi ، Daikanyama و به این ترتیب تمام خیابان ها را در نورديم. در توکیو آخر شب همه نوع آدم و فروشگاهي مي توانستي پيدا کنی به جز يك نانوايي."

در حین رانندگي دو مرتبه به ماشین گشت برخوردیم. يکي شان در کنار جاده کز کرده بود و سعی مي کرد جلب توجه نکند. و دیگری به آرامي از کنارمان گذشت و از ما سبقت گرفت و نهایتاً دور شد. هر دو دفعه زیر بغلم عرق کرد. ولي تمرکز همسرم هرگز از خود تزلزلي نشان نداد. او به دنبال نانوايي مي گشت. هرگاه که در جایش جابجا مي شد و زاویه بدنش تغییر مي کرد، گلوله هاي تفنگ در جيبش همانند سبوس هاي گندم سیاه که در بالش هاي قدیمی ازش استفاده مي کردند خش خش مي کرد.

گفتم " بيا قیدش را بزنی در این وقت شب هیچ نانوايي باز نیست، مي بایست براي این جور کارا برنامه ريزي کرد و یا"

" ماشینو نگهدار!"

محکم روي ترمز ها کوبیدم.

گفت : " این همون جاي يه که به دنبالش مي گشتیم، "

فروشگاه هاي در طول خيابان كركره هايشان را پايين كشيده بودند و ديوار هاي تاريك و ساكتي در هردو طرف ايجاد كرده بودند. تابلو آرايشگاهي مثل يك چشم تاب خورده ي ترسناك شيشه اي از درون تاريخي آويزان بود. تابلو روشن يك رستوران مك دونالدز در حدود دويست متري به چشم مي خورد، ولي به غير از آن ها چيز ديگري نبود.

گفتم: " بنظر نمي آد كه ناوايي اين طرفا باشه، " . بدون كوچكترين حرفي داشبورت ماشين را باز كرد و از درون آن يك حلقه چسب با روکش پارچه اي بيرون آورد. در حاليكه آن را در دست داشت از ماشين پياده شد. من هم از طرف ديگر پياده شدم . جلو ماشين زانو زده و تكه اي از چسب را پاره كرده و با آن شماره پلاك ماشين را پوشاندم. بعد ماشين را دور زده و در پشت همين كار را با پلاك عقب كرد. حرکاتش قابليت يك آدم كار آزموده را نشان مي داد. من در كنار جدول خيابان ايستاده بودم و به او زل زده بودم.

با خونسردي ايكه انگار دارد مي گويد كه براي شام چه خواهيم خورد گفت: " ما مي ريم كه يك مك دونالدز را بگيريم، "

يادش آوردم كه " رستوران مك دونالدز يك ناوايي نيست، "

گفت " مثل يك ناواييه ، بعضي وقتا بايستي كنار اومد ، بريم. "

به داخل پاركنگ رانده و ماشين را پارك كردم. او تفنگ را كه در پتويي پوشانده بود بدستم داد.

اعتراض كردم " من در تمام عمرم حتي يك بار هم با يك تفنگ تيراندازي نكرده ام، "

" تو مجبور نيستي كه با آن تيراندازي كني . فقط اونو دستت بگير. باشه؟ هر چه كه مي گم انجام بده " به داخل مي ريم و به محض اينكه آنها گفتند: " به رستوران مك دونالدز خوش آمديد " ماسك ها رو پايين مي كشيم . فهميدي؟ "

" حتما " ، ولي ... "

" بعد تفنگ رو به طرفشون نشانه برو و همه كارمندان و مشتري هارو را با هم در يك جا جمع كن . سريع. بقيه اش با من. "

" اما...."

" فکر مي کنی چند تا همبرگر برایمون بسه؟ سی تا؟"

" آره فکر مي کنم سی تا بسه." تفنگ را گرفته و آن را کمی بیشتر در پتو پیچیدم. تفنگ مثل يك کیسه ي ماسه اي سنگین و مثل يك شب تاریک سیاه بود."

پرسیدم، هم خطاب به خودم و هم خطاب به او: " آیا ما واقعا" این کارو بایستی انجام بدیم؟"

" البته که باید انجام بدیم."

دختری که يك کلاه با آرم مك دونالدز بسر داشت از پشت پیشخوان يك لبخند مك دونالدزي بهم تحویل داد و گفت: " به مك دونالدز خوش آمدید". هیچ فکرش را نمی کردم که دخترها در ساعات دیر وقت شب در مك دونالدز کار کنند، از همین رو با دیدن او برای لحظه اي گیج شدم. خودم را جمع کرده و ماسک را پایین کشیدم. دختره با روبرو شدن ناگهانی با این زوج ماسک دار مات و مبهوت ما شده و از تعجب دهانش باز مانده بود.

واضح بود که کتاب راهنمای مهمان نوازي مك دونالدز چیزی در مورد اینکه شرایط این چنینی را چطور بایستی اداره کرد نداشت. ولی به نظر مي رسید که وقتی که او داشت عبارت بعد از " به مك دونالدز خوش آمدید" را شروع مي کرد، دهانش خشک شده و کلمات از آن خارج نمی شد. حتی در چنین اوضاع و احوالی نشانه ي يك لبخند تخصص مآبانه شبیه يك ماه هلالی شکل در آسمان صبحدم در گوشه ي لبانش این پا و آن پا می کرد.

تا آنجا که می توانستم هر چه سریع تر روکش تفنگ را باز کرده و آن را در جهت میز ها نشانه رفتم، ولی تنها مشتری های حاضر در آن جا يك زوج جوان بود؛ احتمالا" دانشجو و آن ها هم در حالیکه صورتشان را در روی میز های پلاستیکی گذاشته بودند، به خواب عمیقی فرو رفته بودند. سرهایشان با دوفنجان شیر عسلی با طعم توت فرنگی که در روی میز بود طوری در يك امتداد قرار گرفته بود که بی شباهت به مجسمه های آوانگارد نبود. آن دو طوری خوابیده بودند که گویی مرده باشند، به نظر نمی رسید که آن ها مانعی در سر راه عملیات ما ایجاد کنند. بنا بر این جهت تفنگم را تغییر داده و آن را به طرف پیشخوان گرفتم.

رویهم رفته ، سه تا کارمند مك دونالدز در آنجا بود. دختره در پیشخوان، سر پرست؛ مردی با صورت رنگ پریده و بیضوی شکل که احتمالا" در سال های آخر دهه بیست سالگی اش بود و دانشجو مانندی در آشپزخانه ؛ سایه لاغری از مردی که نمی شد هیچ چیزی را به عنوان يك حالت در صورتش خواند. آنها در پشت صندوق حساب ایستاده و به دهانه تفنگ من مانند توریست هایی که به چاه های Incan نگاه می کنند، زل زده بودند. هیچ کدامشان جیغی نکشید و هیچکدامشان حرکت تهدید آمیزی نکرد. تفنگ چنان سنگین بود که مجبور شدم که لوله آن را روی صندوق حساب تکیه دهم، انگشتم در روی ماشه بود.

سرپرست رستوران با صدای دو رگه اش گفت، " من تموم پول ها رو را به شما می دم. مامورین جمع آوری پول در ساعت یازده اینجا بودن، برای همین پول زیادی نداریم ولی شما می تونید هر آنچه که هست بردارید. رستوران ما بیمه است."

همسرم گفت : " کرکره جلو راپایین بیار و علامت " مغازه بسته است ، " را به سمت بیرون برگردون،"

سرپرست رستوران گفت: " صبر کنین، من نمی تونم این کارو را بکنم اگه بدون اجازه اون ها رستوران را ببندم، آنها مرا مسئول این کار خواهند دونست "

همسرم دستورش را به آرامی تکرار کرد. به نظر می رسید که سرپرست حسابی حالش گرفته شد.

من به او اخطار کردم . " تو بهتره هر کاری رو که این خانوم می گه انجام بدی."

او به دهانه تفنگ در روی صندوق حساب، سپس به همسرم و دوباره به تفنگ نگاه کرد. بالاخره به آنچه که اجتناب ناپذیر می نمود راضی شد. چراغ تابلو را خاموش کرد و کلید پانل الکتریکی که کرکره را پایین می آورد، زد. نگران از آنکه او ممکن است آرژیر را به صدا در آورد، چهار چشمی مواظبش بودم. ولی ظاهرا" مك دونالدز آرژیر نداشت. و شاید هم به ذهن هیچ کسی خطور نکرده بود که به یکی از این رستوران ها حمله کند.

کرکره جلو موقع بسته شدن سرو صدای زیادی براه انداخت. مثل آنکه يك سطل خالی را با يك چوب بیس بال در هم بشکنی، ولی زوج دانشجو بدون آنکه در جایشان تکانی بخورند هنوز در خواب عمیقشان غرق بودند. يك خواب عمیق، سال ها بود که چنین چیزی را ندیده بودم.

همسرم گفت "سي تا⁴ Big Mac براي بيرون بردن"

سرپرست التماس كرد: "بزارين پول ها را بدم، بيشتر از آنچه كه بش نياز دارين بهتون مي دم. مي تونيد به يه جاي ديگه برين و غذا بخرين. اين جوري حساب و كتابم بهم خواهد ريخت—"

دو باره به او گفتم "تو بهتره آنچه كه اين خانوم مي گه انجام بدي،"

سه تا يي شان به قسمت آشپزخانه رفته و با هم شروع به آماده كردن سي تا Big Mac كردند. جوان دانشجو برگر ها را كباب مي كرد. سرپرست رستوران آنها را در نان هايشان مي گذاشت و دختره هم آن ها را در كاغذ ها مي پيچيد. همه ساكت بودند و هيچ كس حرفي نمي زد.

در حاليكه به يخچال تكيه داده بودم تفنگ را به سمت تابه نشانه روي كردم. پيراشكي هاي گوشتي در روي تابه مانند نقش هاي خال دار قهوه اي رنگ جلز و ولز مي كرد. بوي شيرين گوشت كباب شده ، مانند دسته اي از حشرات ميكروسكوپي به هر منفذ بدنم هجوم مي برد. در خونم حل مي شد و تا دور ترين گوشه هاي بدنم مي چرخيد. سپس در درون غار هاي سر بسته گرسنگي ام انباشته مي شد و خود را به ديواره هاي صورتي رنگ مي آويخت.

كپه ي برگر هايي كه در كاغذ هاي سفيد بسته بندي شده بودند داشت در آن نزديكي بزرگ مي شد. دلم مي خواست يكي از آن ها را چنگ زده و پاره كنم ولي نمي دانستم چنين كاري با هدفمان هم خواني داشت يا نه. مي بايستي صبر مي كردم. در محوطه گرم آشپزخانه در زير ماسك اسكي، صورتم عرق کرده بود .

آدم هاي مك دونالدز دزدانه به دهانه تفنگ نگاه مي كردند. گوشم را با انگشت كوچك دست چپم خارش دادم. هميشه وقتي عصبي هستم گوش هايم به خارش مي افتند. چپاندن انگشتم از روي ماسك پشمي به داخل گوشم لوله تفنگ را بالا و پايين مي كرد كه به نظر مي رسيد آنها را نگران کرده است. تفنگ نمي توانست به صورت تصادفي شليك كند ، آن را روي ضامن گذاشته بودم ولي آنها اين را نمي دانستند و من هم قصد نداشتم كه به آنها بگويم.

همسرم ، همبرگر هايي را كه آماده شده بود شمرد و آن ها را در دو كيف كوچك خريد گذاشت. در هر كيف پانزده تا.

دختری که پشت پیشخوان کار می کرد از من پرسید: " چرا می بایستی این کار رو بکنید؟ چرا فقط پول را نمی گیرید تا با آن هر آنچه که می خواهید بخرید؟ فایده خوردن سی تا Big Mac چیه؟

سرم را تکان دادم.

همسرم توضیح داد، " ما واقعا" متأسفیم". ولی هیچ نانوایی باز نبود. اگر نانوائی دیگری باز بود ما به اونجا حمله می کردیم."

به نظر می رسید که توضیح همسرم آنها را قانع کرده باشد. حداقل باعث شد که سئوالات بیشتری نپرسند. همسرم به دختره سفارش دو تا لیوان بزرگ کوکاکولا را داد و پولش را پرداخت.

او گفت: " ما فقط نان می دزدیم نه چیز دیگری ". دختره با شنیدن این حرف سرش را به طرز پیچیده ای تکان داد، يك جورايي مثل سلام دادن و يك جورايي مثل سر تکان دادن . احتمالا" سعی می کرد که هر دو را با هم انجام دهد. فکر کردم يك جوري احساسش را درك می کنم.

همسرم سپس يك توپ نخ چند لا از جیبش بیرون آورد، او مجهز آمده بود، و خیلی ماهرانه، هر سه نفر را گویی دارد دکمه ای را می دوزد به ستونی بست. از شان پرسید که آیا با بستن طناب دستشان درد گرفته است و یا اینکه کسی از آنها می خواهد که به توالت برود، ولی هیچ کدامشان حرفی نزد. من تفنگ را در پتو پیچیده و او هم کیف های خرید را برداشته و به بیرون آمدم. مشتری های پشت میز مثل يك زوج ماهی آب های عمیق هنوز در خواب بودند. چه چیزی آن ها را از چنین خواب عمیقی بر می خیزاند؟ برای نیم ساعتی راندم. يك پارکینگ خالی نزدیک يك ساختمان پیدا کرده و وارد آن شدیم. در آنجا همبرگر ها را به همراه نوشابه ها خوردیم. من شش تا Big Mac را به غار درون شکم پایین دادم و او چهار تا.

بیست تا Big Mac در صندلی عقب باقی ماند. گرسنگی مان ، گرسنگی که احساس می شد که تا ابد طول بکشد با سرزدن سپیده دم ناپدید شد. اولین انوار خورشید دیوار های چرك ساختمان را به رنگ ارغوانی رنگ زده و برج عظیم تبلیغاتی سونی-بتا را با شدت دردناکی به درخشش واداشت. خیلی زود صدای گوش خراش تایر کامیون ها با جيك جيك پرندگان در هم آمیخت . رادیو نیرو های مسلح آمریکا

موزيك كابويي پخش مي كرد . با هم سيگاري را سهيم شديم. بعد از آن او سرش را بر روي شانه هايم گذاشت.

پرسيدم: " آيا فكر مي كني كه براي ما لازم بود كه اين كارو را انجام بديم؟"

" البته كه لازم بود!" بعد نفس عميقي كشيده و در حاليكه به من تكيه داده بود به خواب سنگيني فرو رفت . او مثل يك توله گربه نرم و سبك بود.

اكنون تنها بودم، به لبه قايقم تكيه داده و به كف دريا نگاه كردم. آتشفشان رفته بود. سطح آرام آب، آبي آسمان را منعكس مي كرد. موج هاي كوچك مانند پيژامه هاي ابريشمي كه در دل نسيم در اهتزاز باشند، با صدا به لبه قايق مي خوردند. هيچ چيز ديگري وجود نداشت.

در كف قايق دراز كشيدم و چشم هايم را بستم، و منتظر يك موج خيز شدم تا مرا به جايي كه تعلق داشتم ببرد♦

1.

http://www.murakami.ch/hm/shortstories/shortstories_the_second_bakery_attack.htm

2- اسامي دو پيش درآمد واگنر

3- اسامي برخي از خيابان هاي توکیو

4- نوعي همبرگر